

کاش این ناکسان بمردتدی

ان بزرگان چوزنده می نشوند

شیخ در سنه ۱۰۳۰ فوت شد

تعریف شاه عباس

بشبانى اگر کمر بندد
روز خورشید و شب قمر بندد
نقش ایران نشست و سخت نشست

ید بیضای رای روشن او
کاسه چوبینه‌های شیر شبان
شاه عباس تابتخت نشست

غزل

روغن چنان مریز که میرد چراغ ما
این بود پنبه که نهادی بداغ ما

کتر شراب لطف که پرشد اباغ ما
کردی سفید چشم نقی را در انتظار

گزد چو مار سیه سایه نهال مرا

کشد چوسوی چمن بیقدت ملال مرا

تادران صحرای آتش ریزم این خاشاک را

زهد خشکی دارم و میخوامم از می ساغری

بیتو بالین و بسترم این است

بترم خاک و خشت بالین است

آنکه روزم سیه کند این است

روز اول که دیدم گفتم

غافل مشو که تیر قضا بر تو پرکشست

از خود ببر که نفس تودیو پر پوشست

چون اره دوسر نفس اندر کشاکش است

در قطع نخل سرکش باغ حیات ما

یا چرخ بال بر سر آهو گشاده است

بالای چشم مست تو ابرو گشاده است

بی منت شمشیر زدن پناز سر افتاد

بر گوشه چشمش چو نگه را گذر افتاد

این قافله را راه مگر بر جگر افتاد

در بار سرشگم همه پر گاله خونست

رشته بر پای مکس بست و بشکر سرداد

خط که موئی بسیه خال لب دلبر داد

شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط

میکنم هم من غلط هم میکند جانان غلط

سهو شد استغفر الله میشود قرآن غلط

گفتم ارمه مصحف روی ترا از من مرنج

حاش لله کی کجا کذب افترا بهتان غلط

گفته جانی شکایت کرده از هجرم نقی

بر من بسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده من

ای مثل من پر دیده تووی مثل تو کم دیده من

یک جوی شیر از سنک او صد جوی خون از دیده من

فرهاد من هر یک روان کردیم بر قدر توان

مانند سرو وفاخته بالیده اونا لیده من

اوقد بناز افراخته من آن بعجز انداخته

ماتزده یک چند بشیون نبرد راه

رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت

بار وداع میکند صبر و شکیب همتی

میرسدم بگوش جان ناله کوس رحلتی

خالها مرغ دام جسته اوست
تخته پل بر سرش زبان کرده
شعارع لا اله الا الله
مست بیرون فناده میخاربه

زلفها لشکر شکسته اوست
قلعه قهقهه دهان کرده
بود آن تخته پل بران درگاه
ای ببزمت پیاله پروانه

حسن کاوسوز

ازه کش تارك ديو رجيم
دل بدودست آمده چون بسته ايم
هرهزه انگشت نمايد كه اوست

بسم الله الرحمن الرحيم
بردر او ازغم جان رسته ايم
دیده و نادیده باو رو بروست

تعریف سخن

پیش سخن آب درم کرده است

گوهر اگر شمع سراپرده است

قصیده

خمیر مایه دیوانگی شد آخر کار
برتر شود ز چرخ و بفریاد من رسد

زبسکه مغز مرا کرده عشق دست افشار
یکفن نیافتم که بغور سخن رسد

غزل

بازیادت میروم یاد دل جا میکنم
دل کافر مبادا چون دل من

میروم یکچند روزی صبر پیدا میکنم
دل من خون دل من خون دل من

داری اما بما نداری
ای دل تو که مدعا نداری

من کی گفتم وفا نداری
در پهلوی من طپیدن چيست

شیخ علی فقی کمره - آبای او از مشایخ کمره اند سرخیل فضلا
و شعراست از روزگار باو آزار بسیار رسیده چنانچه خلف او که شیخ ابوالحسن نام
و در حدائق سن از جمیع علوم بهره ور بود فوت شد ترکیب بندی جهت او گفته
که سنك را آب میکند قصیده در مدح مرحوم حاتم بيك گفته که این بیت از آن
قصیده است

دست و پا چار کمر بسته مادر زادند

خدمتش راهمه از مرقو و زانو بمیان

حاتم بيك مبلغ خطیری بجایزه آن همه ساله در وجه او تعیین کرده مشهور است

که چند سال بعد از فوت او هم باو میرسد

که بمردی جهان سپردندی

رحم الله معشر الماضین

راحت خویشتن شمردندی

راحت جان بندگان خدای

کاش این ناکسان ببردندی

ان بزکان چوزنده می نشوند

شیخ در سنه ۱۰۳۰ فوت شد

تعریف شاه عباس

بشبانسی اگر کمر بستد

ید بیضای رای روشن او

روز خورشید و شب قمر بندد

کاسه چوبینهای شیر شان

نقش ایران نشست و سخت نشست

شاه عباس تابخت نشست

غزل

روغن چنان مریز که میرد چراغ ما

کمر شراب لطف که پرشد ایباغ ما

این بود پنبه که نهادی بداغ ما

کردی سفید چشم نقی را در انتظار

گزد چو مار سیه سایه نهال مرا

کشد چوسوی چمن بیفتد ملال مرا

تادران صحرای آتش ریزم این خاشاک را

زهد خشکی دارم و میخواهم از می ساغری

بیتو بالین و بسترم این است

بسترم خاک و خشت بالین است

آنکه روزم سیه کشد این است

روز اول که دیدمش گفتم

غافل مشو که تیر قضا بر تو پرکشست

از خود ببر که نفس تو دیو پر پوشست

چون اره دوسر نفس اندر کشاکش است

در قطع نخل سرکش باغ حیات ما

یا چرخ بال بر سر آهو گشاده است

بالای چشم مست تو ابرو گشاده است

بی منت شمشیر زدن باز سر افتاد

بر گوشه چشمش چو نگه را گذرافتاد

این قافله را راه مگر برجگر افتاد

در بار سرشکم همه پر گاله خونست

رشته بر پای مکس بست و بشکر سرداد

خط که موئی بسیه خال لب دلبر داد

شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط

میکنم هم من غلط هم میکنند جانان غلط

سهر شد استغفر الله میشود قرآن غلط

گفتم اره مصحف روی ترا از من مرنج

حاش لله کی کجا کذب افترا بهتان غلط

گفته جانی شکایت کرده از هجرم نقی

بر من بسی بگرییده تو بر تو کسی نگزیده من

ای مثل من پر دیده تووی مثل تو کم دیده من

یک جویشیر از سنک او صد جوینخون از دیده من

فرهاد من هر یک روان کردیم بر قدر توان

مانند سرو وفاخته بالیده اونالیده من

اوقد بناز افراخته من تن بعجز انداخته

مانزده یک چند بشیون نبرد راه

رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت

یار وداع میکنند صبر و شکیب همتی

میرسدم بگوش جان ناله کوس رحلتی

از پی دل زفته دل بکسی نداده سلی غم نخورده میشنوی حکایتی

رباعی

بیتابی تن که پیچ و تابش پیداست
راز دل عشق پرتگرده ظاهر
گر نیست نقی نظم تو چون درخوشاب
وقتی که کنند چشمه را پاک از گل
بشکن که درست کرده ای دل کارت
ویرانه شوای خانه اگر میخواهی

ملا زکی همدانی - بوفور اخلاق حمیده مشهور آفاق و درغزل گوئی

از اقران طاق بود طرزش بطرز معاصرین نسبتی ندارد باملاشکوهی در خدمت علامی
میرزا ابراهیم همدانی درس میخوانده ادراک عالی داشت در سنه ۱۰۳۰ فوت شد
شعرش اینست

غزل

بوی مصر نسیمی نیاید از کنعان
عشق گل را نیست فیضی عندلیب غنچه باش
دگر هجوم سرشکم حجاب دیدار است
زنکوت گل باغم نمیگشاید دل
دی صبا خاک سرکوی توقسمت مبرکد
خاکترم در آرزوی گل بیاد رفت
زکی از بیخودیهای جرس در ناله دانستم
عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد
یک ناوک کاری زخندنگ تو نخوردم
رهم با چشم گریان گر بصحرای جنون افتد
پاس ادب عشق نظر کن که غبارم
زبس شد آرزو در روی گره هنگام آمد شد
دست از جفانداری و ترسم که نیم شب
نه از رفتن خبر یابم نه از مقصد نشان دارم

سکه دامنی نزند آتش زلیخارا
خاک آن در شو که بر روی کسی نگشوده اند
دگر نظاره بخوابست و گریه بیدارست
مگر بقید نفس بلبلی گرفتار است
موبموم بر او دست تمنا برداشت
گردی که مانند برپر بلبل نشانه است
که ره گم کرده سردرپی این کاروان دارد
مبخواست تلافی کند آزرده ترم کرد
هر زخم تو محتاج بزخم دگرم گرد
چو داغ لاله ترسم کعبه در گرداب خون افتد
بر خاسته از راه تو تادور نشیند
نفس را هر قدم صد جای پابرسنگ می آید
آهی زدل بر آید و شهری کند خراب
سری چون گردی خود در پی این کاروان دارم

گردل از عرض تمنا بمرادی نرسید

اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

محتاج همینم که مراد دو جهانرا

دردامن خویش آرم و دامن بفشانم

نه نگهتی نه گلی نه پیامی ازخاری

درین قفس بچه دل خوش کند گرفتاری

غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست

میان چاک دلی یاشکاف دیواری

یا پیاغ که رنگی بارغوان بنمائی

طراوتی بجوانان بوستان بنمائی

زهرچه در نظر آید زمانه گرد بر آورد

چنان بگرد که در دیده جهان بنمائی

رباعی

امشب در عیش بسته بودم تاروز

وز تیغ فراق خسته بودم تا روز

دیروز بخاک خفته بودم تا شب

دیشب در خون نشسته بودم تا روز

آقا شاپور -

از اکابر طهران من اعمال آری است و همشیره زاده ملا امیدی

و جعفر خان که در هند کمال اعتبار داشت همشیره زاده آقا شاپور است در فن قصیده

کمال دست دارد بعنوان تجارت بهندوستان رفته اسبابی بهم رسانیده بایران آمد موزونان

بعضی توقع ها ازو داشتند چون بفعل نیامد اورا اما جی رکیک کردند چنانچه ملاطقی قطعه

گفته که این بیت از آن قطعه است

کاسه را که درو صورت آدم باشد

بسکه دلگیر زهم کاسه بود میشکند

الحق فراخور استطاعت خست بسیار داشت فریبی تخلص میکرد اما دیوانی که بنظر

فقیر رسید شاپور تخلص داشت تخمینا چهار هزار بیت بود شعرش اینست

غزل

نسیگویم که از زندان غم آزاد کن مارا

اگر جانی گرفتاری ببینی یاد کن ما را

تفاوت نیست جور و لطف و یکسانست نزد ما

تو میدانی بهر نوعی که دانی شاد کن مارا

ای راهزن خیال نگاه تو خواب را

در جوش خون ز غیرت لعنت شراب را

کارم بساقی است که از ناز میزند

هر روز بر زمین قدح آفتاب را

بدوقی میکنم تکرار حرف دلستانی را

که دل در سینه پندارد که میوسم دهانی را

نمیدانم تو خواهی بود یا گردون ولی دانم

که دامن گیر گردد خون من نامهربانی را

سرخوش از وحشی غزالم دی چه از پهلو گذشت

از پیش رفتم تبسم کرد و گفت آهو گذشت

چشم من خصم خواب شیرینست

سریبدرد نقش بالین است

شرکت غیر برنمی تابد

نار پستان انار یاسپن است

شهر کوراست بسی او شهر ما

چشم مردم بسکه درد نبال اوست

این که زد ناقه لیلی دوسه گامی بغلط

آسمان ناچه بلا بر سر مجنون آرد

کسی از دفتر من حرف اقبالی نمیگیرد
مصیبت نامه ام از من کسی قالی نمیگیرد
طفلس تو بهاشق روش زیست نداند
صد جان اگر از کسی طلب نیست نداند
دلدار نداند دل ما از دل اغیار
داند که دلست اینکه دل کیست نداند
دربادیه آن خار بن ریخته برگم
غیرت عشق بچشمی که پدیدار شود
همین گوش ز حرفش شکرستان کردم
دشمن خود خواندم با آنکه او را دوست دوست
زدوری بند بندم شد جدا ز انسان که می آید
هماسب در میان از استخوان تا استخوان من

بینی چه سوی مدعی عمداً خیر دارم کنی
زهری بجام دوستی ریزی و در کارم کنی
غیای حلوانی - از شیراز است از اقربان ملا ملهمی و میرزا نظام دست
غیب است در فن قصیده و غزل قدرت کامل داشته از شیراز باصفهان آمده موزونانش
معیت بسیار نمودند و در دار الشفای شهر که جنب قیصریه است حجره در مرتبه
فوقانی گرفته متوطن شده در آن اوقات آبله بر آورده چنانچه خود در آن باب گفته
ای فلک بنگر که در سامان کدام افزون تریم
از تو اختر وز بیابان ریلک و از ما آبله
در او اخردیده ظاهرش از حلیه نور عاقل شده از غایت بی تعلق دیده هوش از مشاهده
عالم صورت پوشیده شب جهت مهمی بیرون آمده از بام افتاده بعالم بقا خرامید ایات آبله
جهت اطناب قلمی نشد سایر اشعارش اینست

شهر

ای چوقضای خدا زلف سیاهت رسا
آه چه دوریست این وای چه نزدیکیست
ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه
هوای پرست نشد سیر از جهان که حباب
بازم ز عکس روی تو کاشانه پر شده است
دیدم بخواب شب که بمن داد ساغری
بسوخت باد چو او دامن نقاب گرفت
ز بعد مرگ بمن دست یافت آسایش
هر تار زلف جانان باشد شب درازی
ای که رخسار تو را لیلی گل مجنون است
وی دل تسلیم جو داده رضا بر قضا
از دل ما تا تو وز دل تو تا ما
که دایه ام سرپستان خویش کرد سیاه
ببهر دوخته چشم و نهی بود از آب
از نور شمع خلوت پروانه پر شده است
تعبیر قتل ماست که پیمان پر شده است
گداخت آینه تا زرخ توتاب گرفت
فغان که بخت مرا عاقبت بخواب گرفت
کو آن کسی که میگفت یک شب هزار شب نیست
سرودر پیش قدرت مصرع ناموزون است

دیده ام خشك شده میکنم از ناخن روی چشمه چون خشك شود موضع دیگر کاوند
 خوشم بشورش محشر که کس نخواهد دید که گرد من ز کدام آستانه برخیزد
 سبق ناله دم تا بخوش الحانی چند میفرستم قفس خود بگلسستانی چند
 چه شد آن کار که آرایش زلفی کردی گری باز کن از کار پریشانی چند
 چو مرگم شد یقینت لطفها کردی دهند آری مریض مردنی را آنچه در دل آرزو دارد
 خدا ترا و مرا از بلا نگهدارد ترا ز درد و مرا از دوا نگهدارد
 زمانه کوه بلارا نظیر میطلبید غبار خاطر عاشق ز گرد راه رسید
 نه از خوشی لب زخم دلم فراهم شد ولی بصحبت مرهم نشست و درهم شد
 ناله من گوش کن ورنه بده رخصتم چشم براه منست حلقه دامی دیگر
 همزه نقشم بیا تا بسر تربتم با تو غنیمت بود یکدوسه گامی دیگر

نه ز حیرانی بر او چشم پر آب افکنده ایم پرده های چشم زیر آفتاب افکنده ایم
 تاغم فکند طرح سراپای سینه ام از بخیه جامه دوخت بیالای سینه ام
 از بسکه سینه کندم و ناخن دروشکست چون پشت ماهی است سراپای سینه ام
 زود خندیدی برخالی نشد از گریه دلم امشب از دست تو ای صبح دلی پر دارم

رباعی

از خلق زمانه قطع امید نهم از خلق زمانه قطع امید نهم
 چون آبله خود بخود کشاید گره م چون آبله خود بخود کشاید گره م
 در هم شده کار گر چه هر چه چون زرم در هم شده کار گر چه هر چه چون زرم
 ممنون نیم از ناخن تدبیر کسی ممنون نیم از ناخن تدبیر کسی

ملا شکوهی - از همدانست باملازکی از شاگردان میرزا ابراهیم همدانیست
 خط نستعلیق خوش مینوشت مسموع شد که روزی با اتفاق میرزا آگهی در قهوه خانه
 عرب که پسران زلف دار در آنجا میبودند نشسته بود که شاه عباس ماضی بقهوه خانه
 می آید از ملا شکوهی میپرسد که چکاره میگوید که شاعرم شعر از او طلبید این
 بیت را خواند

بیت

مایدلان باغ جهان همچو برك گل پهلوی یگدگر همه در خون نشسته ایم
 شاه تحسین میفرماید و میگویند که عاشق را برك گل تشبیه کردن اندکی ناملایم
 است شعرش اینست

غزل

دوش در چشمم خیال روی جانان می نشست شبنم یاد جمالش بر گل جان می نشست

گوهری چون لب لعل تونیارد بیرون تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد
 آتش چو خونش از سر انگشت میچکد از بسکه همنشین بتن من شمرد داغ
 ازدیده دور میشد و خون میگریست دل آتش تمام میشدو جان می سپرد داغ
 چون متعارفست که خمسه نظامی و خسرو را که خواهند در یکجلد جمع نمایند شعر نظامی را
 در متن و شعر خسرو را در حاشیه مینویسند در آن باب گفته

رباعی

آنکس که دو خمسه را تمامی گردد در ملک سخن بزرگ و نامی گردد
 در حاشیه های شعر خسرو زانست تا گردد سر شعر نظامی گردد
 در باب شیخ فیضی و ملا عرفی محاکمه کرده و این رباعی را گفته

رباعی

فیضی آمد جام سخن کامل زد عرفی از پی شعله در این محفل زد
 آن آب سخن فزود و این داد نمک آن ناخن تیز کرد و این بردل زد
 داغهای سینه اغیار میسوزد درون باشد آن گلها که بر دیوار حقلان میزنند

چشم بد دور که در گشت گلستان وصال دست بردوش هم انداخته چون برک گلیم
 چین که باشد خانه زاد زلف برابر و منه یکجهان آشفته گی را بر سر یک مومنه
 در گلستان وفا از شبنم کمتر نه تا باشد بستر خونین بر او پهلو منه
ملانام - از لاهیجانست طبعش در نهایت شوخی و ادب و از شور کلامش
 رستخیز ظاهر بود بهندوستان رفته ملا نظیری مهربانی بسیار یارو کرد او هم اعتقاد
 عظیم بملا نظیری دارد چنانچه گفته

قطعه

مشتاق نظیریست چه خاقان و چه فغفور یوسف بقفا رفت زلیخا بنشاپور
 سرتاسر آفاق جهان معرکه ماست استاد قوی پنجه و شاگرد قوی زور

در مرثیه ملا نظیری

نعمش خود را پیش تابوتش کتل میخواستم وقت رفتن بود مرگ بی اجل میخواستم
 غرضکه از هند بایران مراجعت کرده در زمان شاه صفی باصفهان آمده مهربانی بسیاری
 بموزونان کرده قریب بهفتاد سال داشت اما طبعش نهایت شکفتگی ظاهر میکرد
 بغیر از غزل شعری ازودیده نشد آنچه بفقیر رسید هزار بیت بود اما تمام لطیف
 یگدسته گل دماغ پرور از صد خرمن گیاه بهتر
 در اصفهان فوت شده در تختگاه هرون ولایت مدفون است شعرش اینست

(شعر)

گُل و اشود ز بادو من از باده واشوم	وروز شد که بر سر نشو و نما شوم
گر بعد مرگ منك شوم آسبا شوم	سرگشتگی ز سر نرود مرد عشق را
غریبم کارگر افتاد شهیدان مددی	زیچشمی در کفنی خوابم و کنج لحدی
المیای در قفسی به که گلی در سیدی	باغبان چیدن گل - بخت عقوبت دارد
بازیچه اطفال تماشای دگر داشت	سیار در این کهنه سرا معرکه دیدیم
رقم از خاطر خفق که تو از یاد روی	نام من هر که برد بانگ بدانی تست
دومسرع ترسم آور نام او را زلف و کاکل کن	زبانرا دسته ریحان نام را شاخ سنبل کن
کنف خاک بر بدست آرای صبا در چشم باهل کن	بگشایم ورود از شاخ گل میبیرم از غیرت
تا باقه کشت زلف تو صیاد دام سوخت	عالم تمام یک نفس از بلبلان تست
عشق در آتشم افکند که آیم نبرد	گریه پادشاه بدل کردم و اشفته ترم
کنا که همواره فر کس بان سیو گل کرد در دوشم	نهانی مردم ساغر بیاد چشم شهلایش
دارد لب تر زایده اما چه فایده	بعمار عشق را ز مدارا چه فایده
بیرون نیامدی بوماشا چه فایده	دیشب چه خود کشی که نکدم دکوی تو
تا خود کجا نگرگ دهد آرزو مرا	مشب وصال یوسف خویشم بخاطر است
چکم که کشت دهمان بکنار کشت مارا	نه دیدن تمامی نه رسیدن بکنامی
گر پشایت روم شوخی گهواره کستم	در گز این طفل مزاجم نرود از یانم
نریسم چو گل بر سر دوستتانی	درین بوستان خارم از نا روانی

میر عطا - از ولایت طهران است طبعش در نهایت شوخی و لطف اما بطریق
محمد قلی سلیم ادیبند است منتهی تخلص دارد شعرش اینست

شعر

غیر آبرو بپرم نیست گریبان چاکمی	مردم نیست بجز دل بپرم شهنماکی
چو دورد مهر از صد رهگذر دارم پریشانی	چو موج ساغر از صد وجه داوم چین پریشانی
چیزی نمیتوان گفت روی تو در میانست	زلفی ز هر کساره در قصد عاشقانست
عمر دراز بهر چنین کارها خوشست	شد زلف را نسیب که بوسید پای تو
خیال چشمش از سر خواب برداست	هرای زلفش از دل تاب برداست

چنان در گریه مشغولست چشمم که پنداری جهان را آب برداست
هرگز نکرده آن ماه درخانه کسی راه درخانه کمان هم گاهی بزور رفته
پیش نخل قدی که موزون است سرو جاروب چوب در کونست
شمع اگر سرو است همچون قد دلجوی توییست ماه اگر بر آسمان رفته است چون روی توییست

(رباعی)

گر مرد در امکان من و مائی نکند در اوج وجود جز همائی نکند
رسم تمکین زحق بیاموز که او باین همه صنیع خود نمائی نکند
از لعل لبش روایتی میشنوی وز مصحف رویش آیتی میشنوی
گر راست بگویم کمرش چیزی نیست لیک از دهانش حکایتی میشنوی
قاضی یحیی - از لاهیجانست اما چون در کاشان بسیار بوده بکاشی
شهرت دارد بعد از سی سال از این ولایت دلگیر شده نهند رفته اعتباری بخدمت
شاهجهان بهمرسانیده در اواخر بمنصب کتابداری سرافراز شده بعد از مدتی بکاشان
آمده مرحوم ملاصبوحی میگفت که بعد از مراجعت از هند او را در کاشان دیدم باوجود
پیری در کمال شوخی و مسرت بوده شعرش اینست

شعر

درد دل من نهفتنی نیست این درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و انشد دل این غنچه بهر شگفتنی نیست

اشق آنست که غمگین زید و شاد بمیرد همه عمر بود بنده و آزاد بمیرد
پیش نظرو فکر دل و ورد زبانه یار است و همان یار و همان یارود گریه
بسخت روئی خود از فراق جان بر دم ولی چو بینمش از انفعال خواهم مرد
مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد از غیرت همین بکسی آشنا نشد
چو از دوری کشیدم هر بلائی کان بود ممکن نمیدانم دگر بهر چه کارم زنده میدارد
بشت خم موی سفید اشک دمام یحیی تو بدین هیئت اگر عشق نیازی چه شود
بهر زنده از آنم که یار می آید و گرنه زندگی من چکار میآید
ز اعزاز کسی ممنون نیستم گوهرم گوهر نهاد منت بخود هر کس مرا از خاک بردارد
صفای روی ترا شاهدی نمی باید که هست بر همه از آفتاب روشن تر

جام و سبزو شکسته ام ای مرگ مهلتی
تاتوبه که کرده ام آن نیز بشکنم
جان باختن نه کاری آسان بود که من
صدبار مرده ام که برای تو مرده ام
قوت عشقم بر آن دارد که در پیرانه سر
با کمان ابرویت زور آزمائی ها کنم
چنان کنم گله از دردی وصال که عمرم
وفا نکرد باین وعده های زود که کردی
دیده ام امروزش و از زندگانی در فراق
حالتی دارم میان شادی و شرمندگی
هرگز نخواهم اینکه بمن همنشین شوی
ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی

مشوی

مغنی صبوح است قدی بکش
قلم ساز نی راو مددی بکش
میر یحیی - از ولایت قم است خوش طبیعت بوده چنانچه ازین قطعه
ظاهر میشود

قطعه

این قوم فرومایه که گیرند به چشم
بادست طمع دامن جود که گرفتم
گر هست گرفتن سبب خست مردان
جز عبرت از این زن صفتان من چه گرفتم
کوهمت دادن که نمایم نه گرفتن
آنکس که دهد کیست گرفتم که گرفتم
تاریخ بنای شاه جهان آباد را گفته و خوب گفته
شد شاه جهان آباد از شاه جهان آباد

مذمت اسب

ندیدم جردم آن طرفه توسن
هزاران رشته در يك کون سوزن

غزل

آنچه هجران توشها بسادل ما میکند
کافرم گر چرخ دون پرور بدانا میکند
نرمی بسیار باید بادرستان ساختن
مغز خونها خورده تادراستخوان جام میکند
روکناری گیر اگر سیرجهانت آرزوست
کس دراثمای شناکی سیردریا میکند

ای که از دشواری راه فنا ترسی مترس
بسکه آسانست این ره میتوان خوابیدورفت

میر فغفور - از ولایت لاهیجانست طبعش خالی از لطف نیست تادرایران

بود رسمی نخلص داشت بهند رفته فغفور نخلص میکرد و در خدمت سلطان پرویز
خلف شاه سلیم میبود قصاید بسیار در مدح او دارد بانعامات وادارات سرافرازی
می یافت باملا نادم و محمد قلی سلیم مشاعره داشته چنانچه سلیم در غزلی گوید
کمتر نیم از سنجرو فغفور که من هم در هند سیه بختی خود شاه سلیم

در طبابت هم دستی داشته در سنه ۳۰۳ هجری فوت شد و بی چهار هزار بیت دیوانش
بناظر رسیده شعرش اینست

غزل

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را
خون از کرشمه درد دل تنگم چه میکنی
ملاحظت تو گواهیست و شور بختی من
تا بپر عشق خاصیت سنگ سرمه داد
با خدا گو کز پر پروانه سازد بادبان
زانکه ما را زورق از دومیست و دریا آتش است

جفا پورده بوم و برتست
جو پر خیزی ز خواب آشوب خیزد
صد کعبه خلیل گویش کن
کفاره بت شکستی نیست

این قوم خود نما که نه بیند عیب خویش
فلک امشب بکام رند درد اشام میگردد
از رشک مبادا که نسیمش بر بایند
میرسد نازت از آن چشم که چون شانه گل
این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه
امشب کز آتش گل گردیده باغ روشن
بر تو همه شب همچو شب گل گذرد
زان طره با شفتگیم عمر گذشت

رباعی

بر آن همه روز روز بلبلی گذرد
چون آب که در سایه سنبلی گذرد
ملازمانی - یزدی شاعر زبردستی بود اگرچه دیوان او دیده نشد اما از
اشعار او ظاهر میشود که خیلی قدرت داشته مشهور است که دیوان خواجه حافظ را
جواب گفته بخدمت شاه عباس برده گفت دیوان خواجه حافظ را جراب گفته ام
شاه فرمود که جراب خدا را چه خواهی گفت شعرش اینست

مثنوی

یکی ابله‌ی شب چراغی بیست
خری داشت آن آبله کور دل
که بی او نشد عقد پروین درست
بجان خودش جان خر متصل

بخواری بران گردن خر به بست
که روشن کن ماه تاما هم
چنان بسته برگردن روز گار

غزل

چو آن غریب که در شام کعبه دلتنگست
اگر میان دو یکدل هزار فرسنگست
که غرضهاست درین نعل که وارون زدداست
لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست
هر که با سوختگی جریب زبانی دارد
باین فسانه مگر عمر ما دراز کنبد
هر که در گرو سیلی استاد نکرد
از اشتیاق رویه کربلا دستبند
از ذوالفقار باطن اهل سخن بترس

تادل ناخوش من هم بتمنای تو خوش
پیشانی خورشید شود لوح مزارم
آنم که یکروز جدائی شب آرام
بشام طالع ما چون ستاره پیدائی
گرفتن سرزلف بلند بالائی
که بی زبان محبت کنیم سودائی

رباعی

در دیده چو سرمه سلیمان گشتی
انگار که گفتیم و پشیمان گشتی
از این قصیده طبعش در نظم قصیده خیلی لطف داشت چنانچه

قصیده

بر سر نیر اعظم فکند ظل ظلیل
خازن مهر بخورشید آید زر توییل

چنان شب چراغی که ناید بدست
من آن شب چراغ شونشا هم
مرا لیکن این بخت ابله شمار

دلم بزلف گره گیر یار در جنگست
شمار قطره باران اشک هم دانند
گره عید نساید فلکات شاد مشو
از در کلبه مادوش ندانسته گذشت
همچو شمع از نفسش مجلس عالم گرمست
حکایت از قد آن یار دلنواز حسد
در مش سکه توفیق نه بیند هرگز
خاکستر مجرد مرا کرده بی بساد
بازو رجعت کج رک گردن قوی مکن
ای لیت خوش دهانت خوش قد و بالائی تو خوش

چون شمع سرخساک شود سایه یارم
صد نوح و غمخیز گریه آری ندهندم
کجاست گرم دلی آفتاب بیامی
تلافی شب شب عمر گذشته مارا پس
کجاست مایه درستی شکست دل طلبی

گیرم که بیدرد خسته درمان گشتی
حال دل ما اگر نپرسی بهتر

ملاسخی

از این قصیده که در مدح شاه عباس ماضی گفته ظاهر میشود

شاه عباس که چتر نوچه بان جبریل
صحبت ذات تورا بهر تصدق هر روز

ذره را جذبه خورشید بصد جر ثقیل
پل شود سایه او بهر گذر کردن پیل
دست قدرت قصب صبح سفید از خم نیل

نکشد از ره تمکین تو با اینهمه دست
پشه عالم حفظت چو پرد بر سر بحر
بهر پوشیدن بخت تو برون میآورد

غزل

شعله افسردو شرارش بامانست
وای بردوزخ که کارش بامانست

یار رفت و انتظارش بامانست
با چنین سوزی که من دارم سخی

راه در پرده راز تو نفس را ندهند

پرده داران دل از بیم ملاقات هوا

خود بخود بر خیزد از جا گوشه تابوت من

وقت مردن بهر گردکوی او گشتن ز شوق

(رباعی)

داریم برای طلب و بهر طفیل
وز بهر طفیل نیم جانی همه میل
برتارک افلاس و فلاکت تاجم
چندانکه خدا غنیست من محتاجم

در عشق تو ای خیل بلارا سرخیل
از بهر طلب شکسته پائی همه سعی
عمریست که تیر فقر را آماجم
یک شمه ز حال خویش ظاهر سازم

میرزا ملک مشرقی تخلص - گویا خراسانیست از مشرق طبعش معانی
رنگین و سخنان بهجت آیین همچون آفتاب طالع می گردد اگر چه در عداد شعرا بود اما
در کمال نزاکت و بلند پروازی بود چنانچه در لباس تکلف بسیار میکرد وضع بزرگانه
آدمیانه داشت ملازمان و غلامان صاحب حسن مقطع در خدمت او بودند مدتی در خدمت
عالیجاه حسن خان حاکم هرات بود و خان از صحبت او محفوظ می شد مشار الیه
که باصفهان آمد خان غزلی در مفارقت او گفته یک بیتش اینست

تا مشرقی از کنار من رفت از مشرقم آفتاب رفته

دیوانش قریب بده هزار بیت بنظر رسید قصاید غرا در مدح پادشاه عصر گفته
شعرش اینست

شعر

چنان باند که برخاک میکشد دامن

بریده وای تو بر قد مهر خلعت نور

حرم حرم مامن الطیر کیست

خدایا دل کافران دیر کیست

شمیم بهشت از گل خیر کیست

مکافات دوزخ ز تقصیر ماست

کزین دیار نرفتم و رفت کار از دست
که چون خزان حنا میرود بهار از دست

ز گریه چون زود چشم اشکبار از دست
اگر بسیر چمن میروی قدم بردار

بدکارم انچنان که بمن دوست دشمن است
آنها که بد کنند سزاوار دوزخند
آه این چه خصلت است خدایا که با منست
دوزخ چه کرده است که شایسته منست

جامه گلگونم امشب بسکه عالم سوز بود
گر بشمع کشته مبرد آستین در میگرفت

برخیز که خود را بچراغی برسانیم
نمیگویم که آتش رنگ یا گل بوبگرداند
تا قوت برهم زدن بال و پری هست
رخ او طاقت نظاره آینه کسی دارد
الهی ان گل آتش طبیعت خوبگرداند
نگاه گرم اگر خورشید بیند رو بگرداند

شبه خورشید از آن سبب ذقن بود
از آن عربان سر میبرد همچون
دلیم در سینه چون گل در چمن بود
که با معشوق در یک پیرهن بود

بیتوجامی نکشد گل که ندامت نکشد
یارب آنکس که بیفت دم آبی داده است
سرو باهرمی قد توقعات نکشد
آفت تشنگی روز قیامت نکشد

دلیم ز سیر چمن داشکسته می آید
ز کعبه آیم و رشک آیدم بخونابی
چو داغ لاله در آتش نشسته می آید
که از زیارت دلهای خسته می آید

بزخم سینه ام ای بنخیه کارتنگ بگیر
یکام خویش هرگز در فضائی بال نگشودم

چو مرغ دیده دایم در قفس پرواز می کردم
در جهان من هم سری میداشتم

گرچو خورشید افسری میداشتم
طرح دنیای نوی میریختم
غیر او گر دیگری میداشتم
کاش با خود خنجر می میداشتم
غیر را بایار دیدم مشرقی
میتوانستم شکایت کرد از او

باغبان چون غنچه زر گس مراد خواب چید
تا بحسرت در کدامین بزم چشمی وا کنم

باز آ که مرا اشک پری بیتو ضرور است
بنشین نفسی پیشم و خون در جگرم کن

خدایا دل ز من بستان بزاری
نمیدانم لب لعلت بخونم
درین گلزار آن مرغ اسیرم
نمی آید ز من بیمار داری
چرا تشنه است با این آبداری
که در پروازم از بی شاخساری

رباعی

آنرا که بغفاریت اقرار آید
زان بیش گنه کنم که صاحب گری
عصیان دو کون را خریدار آید
ترسم که ز بخشش کمت عار آید
میرزا فصیحی - از مرانست اوهم بطریق میرزا ملک ساوک مینموده اما

در کمال همواری و ملائمت بود و نهایت خلاق و پاک زبانی و مهربانی و خوش ذاتی داشت
و بطریق میرزا ملک در خدمت حسن خان کمال قرب داشت دیوان او آنچه بنظر
فقیر رسید قریب بشش هزار بیت بود شعرش اینست

شعر

بدایغی بستم این طراوت لاله زاری را	یک ساغر بس بردم چو گل فصل بهاری را
نخنده می بینی ولی از گریه دل شادایی	خانه ما اندرون ابراست و بیرون آفتاب
رتبه حسن بلند است چه حاجت بنفاب	بهر منبع ننگهی گزوه گزناه تر است
گریه گردیده گدازست فصیحی کله پیوست	کشتی موج شکستش عفر طوفانست
بمد عمری که فصیحی شب وصلی روداد	سردم دیده ما در هر دریا بود
دیده شب فال مراد از موج اشک ما گرفت	کشتی بی ناخدا کام از دل دریا گرفت
هزار بار قسم خورده ام که تمام ترا	بلب نیابرم اما قسم بنام تو بود
نریاست وعده جدت و امروز شد نصیب	اری خلاف وعده گزناه چنین کشد
ماو توایم با گل رعنا درین چمن	از نمون پریم و رنگ به بیرون نمیدیم
خار ترم که تازه زباغم دروده اند	مجروم بوستانم و مردود آتشم
من نه شایسته بسمل نه سزاوار قفس	بچه امید در بین دام گردنار شدم
مایت نه زاند یسه معبود شکستیم	ارایش بتخانه ما بود شکستیم
هر لخت جگر طاقت صد داغ دگر داشت	قتل در رسوائی خود زود شکستیم
تازه سازم روش نامه طرازی پس از این	ناله چند بهر سطر سیه پوش کنم
چمن پیرای صبحم کیمیای خار و خس دارم	بهر شاخ ترنجی آفتاب پیش رس دارم
پ پروانه ام در حسرت پرواز کم بادا	اگر امید درد از چراغ هیچکس دارم
جان اگر از ناتوانی بر لب آید پاک نیست	ناله ام از ضعف اگر بر لب نیاید چون کنم
چون نقش من برند بیرون از سرای من	محنت برهنه پای دود در قفای من
گر گل نصیحتت نپذیرد درین چمن	باری بناله مدد عندلیب کن

رباعی

روشنگری آینه دل کردیم	وا سگناه بروی تو مقابل کردیم
عکس رخ تو جدا نگشت از رخ تو	مسیبده سعیهای باطل کردیم

هر چند دلم ز درد خونریزتر است

در کین دلم دلیر باشید که زنگ

بر من دل تیغ آسمان تیزتر است

زاینده ام از عکس سبک خیزتر است

ملا اوجی نطنزی - دتی در خدمت حسن خان بوده و با وی منادمت

و مصاحبت داشت قصاید بسیار بدوح او گفته کمال لطف در سخن دارد در اوایل حال

بعات مشرب صائب باره بی پروائی کرده در آخر تائب شده قصیده در باب توبه گفته

و اظهار پشیمانی بسیار کرده دیوانش بنظر رسید تخمیناً ده هزار بیت بود شعرش اینست

غزل

بنمون آید نگرفته دیچکس نم را

چه غم ز چشم ترم گره دمام را

که صلح داده بهم آفتاب و شبنم را

صفای روی عرفانک یار را نازم

چو بد قمار که تغییر میدهد بار را

زدست طالع بد میرویم شهر بشهر

آتش بدیگری زدو مارا کباب ساخت

سافر بغیر دادوزرنگم شراب ساخت

که درین گرد هم سواری هست

غافل از دست برد خط نشوی

برخواستن برای کسی اعتبار نیست

نعظیم بار خاطر یاران کشیدن است

بوسه بی ادبم کنج لب یار کجاست

زگه گرم عنانم صف دیدار کجاست

سایه مرحمت ابر گهر بار کجاست

گردن شیشه بدست آمد و دامن دشت

که گشتیم نشکست و کنار از نیکست

فغان ز سستی با زوی موج این دریا

می بزور این و ننگ را بر چهره ما بسته است

ما حریف اینقدر بار تعلق نیستیم

پوشیدن چشم از دو جهان یکمژه خوابست

گر شامگه شیب و گر صبح شبابست

کریم ساخته بودن کم از گدائی نیست

کرم کلایست که در باغ خود نمائی نیست

میایدم ز بهر گلی بوستان خرید

صد ناز میکشم ز تو از بهر یک نیاز

آنقدر دیدم لب او را که چشمم شورشده

بسکه نام غمزه اش بر دم لبم ناسورشده

بهر که سایه فکندی نهال میگردد

قد تو نخل مراد است باغ طوبی را

گر گل دامن نباشی خار دامن گیر باش

دامن وصلی بدست آور بهر صورت که هست

در دست زری دارم اگر زور ندارم

از داغ بخورد رام کنم سنگدلان را

همچو ریک شیشه ساعت بیکجا میرویم

دوستان هر چند ره تنگست تها میرویم

غایت است که اینهم برآمد از دستم

سیاهی از سرداغم پرید از ناخن

نشان پدای تو گردد نشان تربت من

خوش آنکه در قدمت رودد شهادت من

پادشاهی عالم طفلی است یادوانگی

پیش دانا مسند جم خاک یا گهواره است

رباعی

شمشیر برهنه باش و باجوهر باش

ناساخته چون عروس بی زیور باش

یکقطره آب باش و باگوهر باش

دریا چه شوی کز تو خطرها خرید

خواهی جنگرم بسوزو خواهی خون کن

بالا تر از آبی که بگیم چون کن

نقاش توئی عیب مرا بیرون کن

من صورتم از خویش ندارم خبری

اوجی پرهیز کن چه برزاهد ز شراب

از نعمت منعمان این دیر خراب

دریا دریاست خجالت و یکدم آب

دنیا دنیا است منت و یک لب نان

میر معصوم

خلف میرحیدر معنائی مرضیه الصفات و کریم الذات بود
و چون میر حیدر یاره عقل معاش داشته و او در خرج کردن بسیار بی پروا بود
گفتگوهای او بامیر نهایت نمک دارد دومرتبه بپنند رفته گویا دردکن دم برده
چنانچه گوید

روپیه تابدست من هون نشود نمیشود

عمر اگر امان دهد میروم از ره دکن

روپیه زریست که در آکره و سایر بلاد هند متعارفست و هون دردکن . طبعش کمال لطف

و شوخی داشت مدتی درهرات باملا اوجی درخدمت حسن خان میبود چنانچه میگوید

قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری

ما و اوجی قدر هم دانیم آری گفته اند

چوبشت آینه صورت نیسته کار کسی

گویا درهد فوت شد شعرش اینست

شعر

سراز شکاف قفس در نمیتوانم کرد

از این حجاب که در دام دست و پا زده ام

مرغ روح ما جواب نامه دلداری بود

نام قاصد چون بر آمد قالب ما شد نهی

صندل پیشانی منصور چوب دار بود

تو تا در آینه رو دیده زحیرت تو

کلید قفل دلم پره بیابان است

بود تا برتن سرش از درد سرافکار بود

بوسه ها زلب دارم سجده ها پیشانی

مرا گشایش خاطر نه از گلستان است

میهم پریشانی بر سر پریشانی

آستان جانانرا در لباس پنهانی

بلبل یکی هزار شد از گفتگوی تو

زلف و کاکل او را چون بیاد می آرم

آشیان خویش را یک سروبالا بسته ایم

افزود آب ورنک گل ازرنک و بوی تو

زاشیان قمری این باغ از بالای تو

ای که گفتی چه بکام دل خورد میخواستی بود در ویشی اگر هیچ نباشد شاهی

ماحرف تلخ کامی فرهاد میزنیم خسرو اگر تو نیز شکر میخوری بخور

در گلستان محبت عاقبت چون فاخته بر سر سروی نهادم خان و مان خویش را

منصف - اصلش از ولایت شیراز است اما چون در طهران بسیار بوده

بطهرانی مشهور است خوش طبیعت است پدرش شمس نام داشته و در علم سیاق

بی مثل بوده اولاد او حضرت محمد اسمعیل منصف تخلص و مقیما و شریفا و همگی

خوش طبیعت بودند غرض آنکه مرد در ویش ملازمیست مدتی در هند بوده بعد از آن

برطان آمده مدارش از تجارت میگذرد شعرش اینست

بقدرت نام نبرده است کسی طوسی را زانکه از لفظ جدائی نبود معنی را

بازشتی عمل بکنند کس بهشت را ماتم سراسر است خانه آینه زشت را

ماکوس پادشاهی ملک جنون زدیم تخت روان آبله در زیر پای ماست

همیشه دیده ز بودای عشق نمنا کست چو ابر پیرهنم در کشا کش چاکست

بصید گاه تو از هر طرف که مینگری بگرد سرمه کنند نظاره در خاکست

پیر گشتیم و همان سرگرم راه غفلیم عمر ما چون آسیا در قطع یکمنزل گذشت

حصار ایمنی ما ملایمت باشد بگرد خانه آینه موم دیوار است

از زوال دولت دنیا سراپا حیرتم با همه بی آبی این گوهر چنین غلطان چراست

در ره سبیل فنا پامال گردیدن چسود خویشان را بر کناری کش که دریا بگذرد

امروز هم گذشت بهر تانخی که بود در انتظار محنت فردا نشسته ایم

خدا از آفت چشم بدت نگاهدارد تو میخرامی و من ناز بر زمین دارم

بینواری ز سر سفره خود دور مکن بهریک لقمه نان تلخ مگو شور مکن

تا کی صدای گریه رسائی بگوش خلق يك كاسه آس میپزی و شور میکنی

شاه باید مهیب و بی آزار همچو تصویر شیر بر دیوار

شریفا - کاشف تخلص دارد برادر کوچک منصف او هم مثل برادرش

خوش طبیعت بوده پاره تحصیل هم نموده چنانچه قضای طرشت (درشت) که از قرای عظیم

ریست با او بوده و در نظم و نثر صاحب قدرت است تالیفی ازو بظن رسید مسعی

بخزان و بهار نهایت لطافت از سخنش ظاهر است و اشعار خود را همه جا پسندیده آورده

در خاتمه احوال خود را قلمی نموده اسم اشعار نظم او بدینموجب است نیلی و همچون

عباس نامه - هفت پیکر - قصاید و غزل هم دارد و اسامی نثرش بدین موجب است
سراج النیر - درمکنون - خزان و بهار - این ابیات از کتب خزان و بهار نوشته شد
باید سخت بجای باشد
باید چو سحاب در بریزی
همریست که انجمن فسرده است
خرد هرزه در ادرای باشد
غربال نه که خاک بیزی
می در آن شیشه خون مرده است

غزل

در حیرت از تسلسل زلفیم و دور خط
چو عندا لب به پرواز بند محمل شوق
این صفحه را مطالعه بسیار مشکل است
که تا گشتان پر میرود بهار از دست
مایه یوسف نباشد در خور بازار عشق
صبر کن يك لحظه شاید دیگری پیدا شود
شد اصول همه در دایره عشق درست
گرچه هر مرغ در اینجا بنوائی دم زد
عمری شمار حلقه زنجیر کرده ام
چشم یعقوب بره چشم زلیخا از بی
آسان لبم نگشته بهر شیون آشنا
چو غنچه چند نشینی درون خلوت خیر
چو بو ز پرده بروی آ که روز رسوائیست
همت چو همت باک ز بندل قابل نیست
ابری که قطره ریزه فشاند بخیل نیست

مقیما

او هم برادر منصف است مرد ساده لوح خوش ذاتی بوده اگر چه
سودائی داشته اما خالی از جذبه نبوده از طهران بجائی نرفته در آنجا فوت شد
شعرش اینست

شعر

راه عقل آبادی دارد ولی دورست دور
راه فزدیگی جنون دارد بیابان باش کور
مارا غرور عافیت از راه برده بود
گفتگو بیتودرین انجمن از یادم رفت
سرو و گل چمن مرا بیشتر هلاک میکند
سایه بید در رهیم دشمنه بنخاک میکند
بی جام باده عیش گلستان تمام نیست
دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلست
عزیزی از زبان ملا غیرت همدان میگفت که این بیت از مقیماست و من از او شنیده ام
براهش خانه ازنی بنا کرد
درون نی بسان ناله جا کرد

میرزا رضی دانش

از سادات رضوی مشهد مقدس است در کمال
شیرین زبانی و فصیح بیانی بامیرزا ابوتراب در آنجا فوت شد او مدتی در خدمت شاه
جهان میبود از امر او پیاد شاه گرمی بی نهایت میدید چنانچه بصله این بیت
تاک را سیراب کن ای ابرنیشان در بهار
قطره تاملی میتواند شد چرا گوهر شود

مبلغ صد تومان شاهزاده دارا شکوه باو انعام داده بعد از مدتی از هند بدکن رفته در خدمت قطب شاه اعتبار بهم رسانیده در آن ولایت بعیش و عشرت گذرانیده در آخر کار بر اهنمائی هادی توفیق تائب شده قبل از حال تحریر بمشهد مقدس آمده الحال در آنجاست مسموع شد که پادشاه هر ساله سی تومان در وجه مشارالیه مقرر داشته که بذیاب او هر ساله زیارت کند شعرش اینست

شهر

چنان بینم که مر در اسحتسب در خاک میریزد که میارزد دلم برگی اگر از تانک میریزد چشم بر راه نسیم خوش خیر داریم ما همچو بوی گل عزیزی در سفر داریم ما

لب تشنه تینیم بگو قاتل مارا کواب که شیرینی جان زد دل مارا

نگاهدار ز می حسن پاکدامن را چه احتیاج بآتش چراغ روشن را

سینه صافان را غم محبت کشان بیش از خود است آب مینالد از آن باری که بردوش پل است

توبه می گر کهن شد حسرت می تازه است دست از این آب خون آلود نتوان پاک شست

گره نتواند از کارم گشودن قلم در دستم انگشت زیاد است

راه دور هند پابست وطن دارد مرا چون خناسب در میان رفتن بهندستان خوشست

سپه شد بختم از مژگان سیاهان ندیدم راستی زین کج کلاهان

ببامید و صالت در شب هجر نمبخوابم چو خون بیگنا همان

همچو دزدی که بیاغ از گذر آب رود از ره تانک بمیخانه رهی پیدا کن

ز حنا گشته سپه پای تو هم چون پرزاغ خوب حرفیست که تار یک بود پای چراغ

هر شد - از بروجرد است طبعش خالی از لطفی نیست در اواخر بهندوستان

رفته در آنجا فوت شد شعرش اینست

ساقی نامه

خوشا جام می خاصه از دست یار

نگه مست گردیده در دیده ام

که از پای خم میبردش بدوش

که میگشت برگرد ویرانه

بر آورد فریاد شوریده وار

بجز یار دارم خدای دگر

از این حرف بس کن بنالید زار

بهارست و دل مست و من در خمار

از آن می که تارنک آن دیده ام

سپورا از آن می چنان رفته هوش

دلم سوخت بر حال دیوانه

سری بر زسودا دلی پر زیار

که گبرم بکیش محبت اگر

بدو گفتم ای کافر حق گذار

که بهر پرستیدن آن صنم
و گرانه مرا ذوق هستی نبود

بملك و جود آدمم از عدم
سرو برك یزدان پرستی نبود

غزل

آیا چه در ضمیر تو نامهربان گذشت
جایی که خاک پای تو بوسند و جان دهند

کاشب خیالت از برهن سرگران گذشت
روزی هزار بار زجان میتوان گذشت

بیک بوسه لبش را همچو خود محتاج میکردم

اگر انگلی ره گم نمیکردم دهانش را

بسیار زحد میگذرد گرمی مجلس

دا سوخته در پس دیوار نباشد

زمرشد اینهمه غافل مشو نگاهش دار

که از برای تغافل بیکار بیاید

آخر فساد سوی مغیلان گذار من

پای برمه ثابت آمد بیکار من

بیاد نرگس مخمور جانان

نفس در سینه می شلطان چومستان

گریبان دلم در دست طفلیست

که نشناسد گریبان را ز دامان

نشیند در برم لیکن بنوعی

که در بتخانه کافر بامسامان

رباعی

مژگان نبود بگرد چشم من زار

غیرت بره نظاره ام ریخته خار

در دیده سیاهیم نه از مرد مکت

جذب نگهم ربوده خال از رخ یار

رهبان کلبسیای حرمان شده ام

ناقوس نواز دیر هجران شده ام

نه معصیتی نه طاعتی وای بمن

شرمنده کافرو مسلمان شده ام

تا چند دلم محبت اندوز شود

تا چند محبتم جگر سوز شود

اوشب بخيال قتل من خوابدو من

تا روز بفکر اینکه کی روز شود

میر عین علی

از سادات حسینی چرپاد قاسم سید پاک طینت درویشی
بوده در ترتیب رباعی خیام و صحابی را در رشك دارد شعرش اینست

رباعی

در عالم برد باری و دشواری

سنگین بنشین اگر تحمل داری

چون آدوه بسختی و درستی مپساز

تا در قدم تو سر نهی همواری

آن روز که دهر کینه خواهی میبرد

گردون پستی زمانه راهی میبرد

ماهمرهی از بخت ندیدیم ولی

دیدیم که از دور سیاهی میبرد

روزی که سرم ز عشق بی سامان است

گر چرخ کند واهمه حق با آنست

صاحب جگری چوناله ام در عرصه است

چون اشك دلاوریم در میدانست

تا بتوانی گلی بچین در گلشن	رهزیت بگویمت نگهدار سخن
هر گل گوشت داده گلبن بهزار	هر غنچه دلی است بسته بلبل بچون
آن رند که احرام عدم می بندد	کسی تهمت کفش بر قدم می بندد
دریا نشود نقاب پائی که مدام	از آبله مشک بر شکم می بندد
از خود بیریدیم و بآنکو رفتیم	زاین سو بگذشتیم و بان سو رفتیم
از کثرت اشک و ناتوانی در دهر	چون موج سراسری بپهاو رفتیم
گویند بعضی در رحمت بسته است	مندیش گرت دیده ترودل خسته است
از قطره ابر تا بدر یای گرم	این سلسله چون موج بهم پیوسته است
نزل از میر عین علی مسموع نشده بود	این دو بیت بخط میرشوقی بانسم او دیده شد
فعل خاموشی ز همت بر لب اظهار ماند	دردل از لب بستن ما حسرت بسیار ماند
می بدوران من از مینا نیامد سوی جام	آفتاب طالع من در پس دیوار ماند

میر الهی - از سادات اسد آباد همدانست سخنوریست درست سابقه ذات شریفش در کمال تقدس بوده ذره تعلق با سباب دنیا نداشته در اکثر اوقات با حکیم شفائی مشاعره میکرد بهند رفت اعتبار عظیم بهمرسانیده چنانچه ملا طغرای مشهدی در منشئات خود درویشان صاحب حال هند را که تعداد نموده سر دفتر میر الهی است وقتی در اصفهان با ملا شکوهی در قهوه خانه عرب قهوه چی بوده اند که شاه جنت مکان شاه عباس ماضی بقهوه خانه آمده اول از ملا شکوهی استفسار احوال میکرد و کیفیت آن در تحت اسم او نوشته شد از میر می پرسد که تخلص شما چیست میگوید الهی شاه پنجه بر سر میر میگذارد و میگوید الهی. غرض که در هند فوت شد شعرش اینست

شعر

دل خود بروز گار جوانی کباب بود	روی سفید شد نمکی بر کباب ما
حرف نخست ابجد لوح جفای تست	هر جا که بر تنم الف تازبانه ایست
چشممت از هر گردشی باناز عهد تازه بست	خط مشکینت کتاب حین را شیرازه بست
نمشته از تیغ او دارم که چاک سینه ام	چون خمار آورده تواند لب از خمیازه بست
مشکین خطان برای تما شای روی تو	مشق نظاره بر ورق لاله می کنند
نگهم گوشه نشین خم ابروی کسی است	که برویش عرق از پاس حیا نشیند
زمانه بسکه مرا خاکسار مردم کرد	بآب دیده من میتوان تیمم کرد
گرفتاریست چندان سایه را با سرو آزادش	که تواند کشیدن بر ورق بیسایه استادش

صباردوش او چون افکند زلف سبه پوشش سبه مستی است پنداری که می آرند بردوشش
 تا عشره تو کرد بمستی حواله ام چون شیشه میل قهقهه دارم پیاله ام
 از بسکه خشک شد نفس من زتاب دل مانند استخوان بگلو ماند ناله ام
 دیده هر فال که از قرعه اشکم گیرد صورت حال پریشانی دل آید بیرون

(رباعی)

از دوریت ای تازه گل باغ مراد چون غنچه چیده خنیده ام رفته زیاد
 گریان چو پیاله پر در کف مست زالان چه سبوی خالیم دره باد

میرزا جانی عزتی تخلص - شیرازی بکمال صوری و معنوی آراسته

مدتی بدقت خواه تحریر اشتغال داشت در آن مرتبه نهایت راست قلبی بعمل می آورد
 هدایت توفیق دست از آن کار برداشته بمشهد مقدس ساکن شد ملاحتکی بود در لباس
 بشر اوقات صرف مداومت ادعیه و عبادت و زیارت میکرد طالعی مدد نموده در آن
 مکان شریف مدفون گردید طبعش کمال لطف داشت شعرش اینست

شعر

متاع هستیم از گریه دمام سوخت بهار این چمن از قطره های شبنم سوخت
 نیانتم که غضب بود مدعا بالطف مرا تبسم و دشام هر دو درهم سوخت
 رومکن از عزتی پنهان که شرع دوستی محرم روی نکو کرده است چشم پاک را
 آشفته خاطر است کل و غنچه تنگدل در حیرتم که گشت گلستان نصیب کیست

عضوی که ندارد گل زخمی بتم نیست بی رنگ تر از داغ کلی در چمنم نیست
 چرا ویران نباشد کشور دل دروهر آرزویی پاد شادیت

نقش پای ناله داغ سینه صحراست باز در پی محمل نمیدانم نگاه گرم کیست
 گرد رخسارش خطی از مشک ناب افتاده است باز سرمشقی بدست آفتاب افتاده است

خون شد دل خدنگ توتا از تو دور شد اونیز رفته رفته پهلوی مانشت
 هر پنبه که بر سر داغ جگر نهم از سوز دل فتیله داغ دگر شود

باز بوی گلی آشفته دماغم دارد تند بادی سالفتم بچراغم دارد
 نشود جمع بدل بردن کس زلف بتان بیسرانجامی این سلسله داغم دارد

صد دل افشارد فاک تا ساغری و خون کند با چوسن دریا کشی گر کارش از تو چون کند
 از زلف چون فارغ شدم گشتم گرفتار خطش صیاد عمدا مینهد دام از پی دام دگر

ندیدم راحتی در کشورشاهی و درویشی اگره میباشد آرامی گمانی در کفن دارم

دور از انصاف است برق آشیان مآشیدن مشت خاشاکی را صد محنت فراهم کرده ایم
ملارونقی - از ولایت همدانست طبعش خالی از لطفی نبوده بهند رفته
 با طالب کلیم و اختری مشاعره داشته بعد از مدتی به عراق آمده باز بهند رفته فوت شد
 شعرش اینست

شعر

تادیده صرف شیر تازد نگاه را
 نازم با آفتاب جمالت که پرتوش
 تادرامد از درما آتشین رخسار ما
 شمع روشن میشود از سایه دیوارها

درفو کردیم چاک سینه را تارفت دل بیرون
 چو آن مفلس که از بی روی بندد دکانش را

مگر چرخ و فلک پیمانۀ از خاک من سازد
 که ناکام دل خود را تو انم یافت زان لبها

چه شد که بامن واغیار لطف یاری یکیت
 و ظیفه گل و خاشاک در بهار یکیت

باز خون از جگر دم دیده تمنای دارد
 آبر چون خشک شود چشم بدریا دارد

آب سخن ز فیض خموشی شود گهر
 این راز سر به مهر ز دریا بما رسید

تنم از ناتوانی بسکه بر روی تو خود دارد
 ز عکس چشم زارم پیکر آینه مودارد

این شکر چون کنیم که از سفره جهان
 از فیض آب دیده نخوردیم نان خشک

بگریه گفتمش ای گل دلم بهیچ بخر
 بخنده گفت که در جنس خویش آب مکن

ز بس گردید رنگین زاب چشم خون فشان من
 گلستان را گل روی سبد شد آشیان من

ملا واقف - از ولایت خلخال است از آن ولایت ظهور این چنین سخن سنجی

غریب دارد تحصیل کمالات خصوصاً علم نظری نموده تتبع اشعار شیخ نظامی و مشنوی

مولانا بسیار نموده چنانچه بحقیقت سخن ایشان فی الجمله پی برده اکثر اشعار خمسه

و مشنوی را بخاطر داشت بنا بر مشرب عالی بتسن شهرت نموده با آن واسطه غربت اختیار

نموده بروم رفت و در آنجا فوت شد شعرش اینست

شعر

تاراج دل ز غریبه جویان چو عام شد
 آسایشی که بود بمردم حرام شد

شب میر ماهتاب نمودی و ماه نو
 بالید آنقدر که یک شب تمام شد

دل همان روز پدر از من شیدا برداشت
 که بفرزندیش این عشق جگر خا برداشت

بوی خون از نفس باد صبا می آید
 کف خاکسی مگر از بادیه ما برداشت

آب اگر نیست به ازیم به خون جگری
 نتوان کاسه بدریوزه دریا برداشت